

آخرين انسان



ادبيات جهان - ۵۶

رمان - ۴۵

Atwood, Margaret

سرشناسه: اتوود، مارگارت، ۱۹۳۹ - م.

عنوان و نام پدیدآور: آخرین انسان/مارگارت اتوود؛ ترجمه سهیل سمی.

مشخصات نشر: تهران: انتشارات ققنوس، ۱۳۹۶.

مشخصات ظاهری: ۵۰۳ ص.

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۲۷۸-۳۴۵-۵

وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا

یادداشت: عنوان اصلی: Oryx and Crake

موضوع: داستان‌های کانادایی - قرن ۲۰ م.

موضوع: Canadian fiction -- 20th century

شناسه افزوده: سمی، سهیل، ۱۳۴۹ -، مترجم

رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۶ آ۳ الف/۳/۹۱۹۹ PR

رده‌بندی دیویی: ۸۱۳/۵۴

شماره کتاب‌شناسی ملی: ۴۷۱۲۶۶۵

آخرين انسان



مارگارت اتوود

ترجمه سهيل سُمي

این کتاب ترجمه‌ای است از:

Oryx and Crake

Margaret Atwood

Copyright © 2003 by O.W. Toad Ltd

© حق نشر فارسی این کتاب را شرکت او. دبلیو. تانود
به انتشارات ققنوس واگذار کرده است.
تمام حقوق محفوظ است.

چاپ اول این کتاب با عنوان اوریکس و کریک در سال ۱۳۸۳ منتشر شده بود.
نام آخرین انسان از عنوان ترجمه فرانسه عاریت گرفته شده است.



انتشارات ققنوس

تهران، خیابان انقلاب، خیابان شهدای ژاندارمری،

شماره ۱۱۱، تلفن ۴۰ ۸۶ ۴۰ ۶۶

* * *

مارگارت اتوود

آخرین انسان

ترجمه سهیل سَمی

چاپ اول

۱۰۰۰ نسخه

۱۳۹۶

چاپ پژمان

حق چاپ محفوظ است

شابک: ۵ - ۳۴۵ - ۲۷۸ - ۶۰۰ - ۹۷۸

ISBN: 978-600-278-345-5

www.qoqnoos.ir

Printed in Iran

۳۵۰۰۰ تومان



آنبه

اسنومن^۱ پیش از سپیده بیدار می شود. بی حرکت دراز کشیده، گوش سپرده به صدای مدی که پیش می خزد و موج از پی موج بر موانع می پاشد، هیش-هاش، هیش-هاش، ضرباهنگ کوبش قلب. دلش می خواست باور کند که هنوز خواب است.

افق شرقی در مهی رقیق و خاکستری فرو رفته که حال با درخششی گلگون و ملال انگیز روشن شده. عجا که این رنگ هنوز لطیف می نماید. برج های ساحلی به نحوی غریب از دل حجم صورتی و نیلی تالاب سر بر آورده، چون طرح هایی تاریک در برابر افق قد علم کرده اند. جیغ پرندگانی که آن سوتر آشیان می کنند، کوبش آب اقیانوس دوردست بر آب سنگ های مصنوعی متشکل از قطعات زنگ زده ماشین ها و تل آجرها و قلوه سنگ های جورواجور کمابیش یادآور هنگامه ترافیک تعطیلات اند.

از سر عادت به ساعتش نگاه می کند؛ قابی از فولاد ضدزنگ و بندی از آلومینیوم صیقل خورده، هنوز برق می زند، اما دیگر کار نمی کند. حالا آن

1. Snowman

را مثل آخرین نظر قربانی‌ای که برایش باقی مانده به دست می‌بندد. آنچه ساعت به او می‌نماید، صفحه‌ای مات و بی‌روح است: ساعت صفر. این نبود وقت رسمی سراسر وجودش را از ترس می‌لرزاند. هیچ‌کس، هیچ‌جا نمی‌داند ساعت چند است.

با خودش می‌گوید: «آروم باش.» چند نفس عمیق می‌کشد، بعد جای گزش ساس‌ها را می‌خاراند، نه آن‌جاها را که بیش از همه می‌خارند، فقط دورشان را، و مراقب است که زخم‌های دَلَمه‌بسته سر باز نکنند. همین مانده که مسمومیت خونی هم بگیرد. بعد زمین زیر پایش را نگاه می‌کند تا مبادا حیوانی وحشی در کمین باشد. همه‌جا غرق سکوت است، نه حیوان چهارپایی، نه خزنده‌ای. دست چپ، پای راست، دست راست، پای چپ، از درخت پایین می‌آید. سرشاخه‌ها و پوسته‌های درخت را از سرور و می‌تکاند و شَمَدِ کثیفش را چون ردای رومیان به گِردِ خود می‌پیچد. کلاه بیسبال مدلی رد ساکسش را از شب گذشته نوک شاخه‌ای آویزان کرده تا کثیف نشود. نگاهی به داخلش می‌اندازد، با تلنگر کارت‌نکی را از آن می‌راند و کلاه را بر سر می‌گذارد.

یکی دو متری به چپ می‌رود و میان بوته‌ها می‌شاشد. به ملخ‌هایی که با ترشح ادرارش پُرپرکنان پر می‌کشند و می‌روند می‌گوید: «پایین!» بعد می‌رود آن‌سوی درخت، که از مستراح سرپایی‌اش فاصله دارد و انبار مخفی‌ای را که با چند قالب سیمانی سر هم کرده و برای دفع موش‌های صحرائی و خانگی دورش را تور سیمی کشیده، زیر و رو می‌کند. آن‌جا کمی آنبه مخفی کرده، توی کیسه‌ای پلاستیکی که دَرش را گره زده، و همین‌طور یک قوطی سوسیسِ کوکتلِ بدون گوشتِ اِسولتانا، نیم‌بتر اسکاچ ارزشمند - نه، تقریباً یک سوم بتر - و یک تکه شکلات انرژی‌زا که به هزار زحمت از یک پارک تریلر جور کرده و حالا داخل زُورُقش شل و نوچ شده است. دلش نمی‌آید آن را بخورد: شاید دیگر هرگز چنین

چیزی پیدا نکند. آنجا یک دَربازکن هم دارد، و یک تیشه یخ شکن که به کارش نمی آید؛ و شش بطری خالی آبجو، که هم به خاطر دلش نگهشان داشته، هم برای ذخیره آب شیرین. یک عینک آفتابی هم هست که آن را به چشم می زند. یک شیشه اش گم شده، اما در هر حال از هیچ بهتر است. در کیسه پلاستیکی را باز می کند: فقط یک آنبه باقی مانده. چه مضحک، فکر می کرد بیشترند. در کیسه را تا آنجا که می توانست محکم بسته بود، با این حال مورچه ها به داخلش راه یافته بودند. از بازوهایش بالا می روند، مورچه های سیاه و مورچه های سرباز کوچک و زرد. چه بد می گزند، به خصوص زردها. بازوهایش را می تکاند.

با صدای بلند می گوید: «چسبیدن به روال همیشگی و روزمره باعث حفظ روحیه و صیانت عقل می شود.» احساس می کند این جمله را از کتابی نقل کرده، دستورالعملی قدیمی و کسل کننده برای کمک به مستعمره نشین های اروپایی در اداره مزارع گوناگونشان. یادش نیست چنین کتابی خوانده باشد، اما حافظه آدم که همیشه درست کار نمی کند. در آنچه از مغزش باقی مانده، آنجا که زمانی حافظه اش را در خود جای داده بود، حفره های تهی بسیارند. مزارع کائوچو، مزارع قهوه، مزارع شوک الغنم. (شوک الغنم دیگر چه بود؟) می گفتند کلاه های آفتابی به سر بگذارید، برای شام لباس رسمی بپوشید، و از تجاوز به بومیان خودداری کنید. نمی گفتند تجاوز. می گفتند از روابط صمیمی با بومیان مؤنث خودداری کنید. یا جمله ای دیگر...

اما مطمئن است که نود درصدشان از این کار روگردان نبودند. می گوید: «برای کاهش...» به خود می آید و می بیند که ایستاده، دهانش باز است و سعی می کند مابقی جمله اش را به یاد بیاورد. روی زمین می نشیند و شروع می کند به خوردن آنبه.

آب آورده‌ها

گروهی از بچه‌ها بر ساحل سفید و مرجان‌های سربرآورده از آب و استخوان‌های شکسته راه می‌روند. حتماً آب‌تنی کرده‌اند، هنوز خیس و درخشان‌اند. باید محتاط‌تر باشند: چه جانورانی که در تالاب لول نمی‌زنند! اما در این قید و بندها نیستند؛ برخلاف اسنومن که حتی شب‌ها، مصون از نور آزاردهنده خورشید، نیز حاضر نیست پا به تالاب بگذارد. تجدیدنظر: به‌خصوص شب‌ها.

با رشک نگاهشان می‌کند، یا شاید با دلتنگی؟ نه، دلتنگی نیست: در کودکی هرگز تن به آب دریا نمی‌زد، هرگز بی‌لباس اطراف ساحل نمی‌دوید. بچه‌ها نگاهی به گستره ساحل می‌اندازند، خم می‌شوند و آب آورده‌ها را برمی‌دارند؛ بعد با هم مشورت می‌کنند، بعضی تکه‌ها را نگه می‌دارند و بقیه را دور می‌ریزند. گنجینه‌هایشان در گونی پاره‌ای ریخته می‌شود. دیر یا زود - بی‌برو برگرد - او را نیز خواهند یافت، همان‌جا که نشسته، پیچیده در شمعی پوسیده، در حالی که ساق پاهایش را بغل کرده و آب آن‌به‌اش را می‌مکد و برای گریز از آفتاب سوزان زیر

سایه درختان نشسته. از دید بچه‌های پوست‌کلفت و مقاوم در برابر اشعه فرابنفش، او موجودی زاده غروب و تیرگی است.

دارند می‌آیند. «اسنومن، های، اسنومن!» با لحن آهنگینشان انگار دم گرفته‌اند. هرگز بیش از آنچه لازم است به او نزدیک نمی‌شوند. این کارشان از سر احترام است - ترجیح می‌دهد انگیزه این کارشان احترام باشد - یا به خاطر بوی گندش.

(بوی گند می‌دهد. خودش این را خوب می‌داند. متعفن است؛ بو گرفته؛ بوی گند فیل دریایی می‌دهد، بوی چربی، بوری شوری، بوی ماهی؛ البته تا به حال همچین جانوری را بو نکرده، اما عکس‌هایش را که دیده.)

بچه‌ها حین باز کردن گونی دم گرفته‌اند: «های، اسنومن، بین چی پیدا کردیم.» خرده‌ریزها را از گونی درمی‌آوردند و آن‌ها را بالا می‌گیرند، پنداری برای فروش: قالپاق، کلید پیانو، تکه‌ای از بطری نوشابه‌ای گازدار به رنگ سبز روشن که دست اقیانوس صیقلش داده؛ یک ورق پلاستیکی کپسول بلیس پلاس، خالی؛ باز هم یک ظرف خالی سوپرجوجه؛ یک ماوس کامپیوتر، یا بقایای خرد و خاکشیرش، با دومی سیمی و دراز.

اسنومن دلش می‌خواهد گریه کند. چه می‌تواند به آن‌ها بگوید؟ به هیچ‌وجه نمی‌تواند برایشان توضیح بدهد که این قطعات عجیب و غریب چه هستند یا چه بوده‌اند. اما مسلماً حدس زده‌اند که او چه خواهد گفت، چون جوابش همیشه یک چیز است.

«اینما مربوط به دوران گذشته‌ن.» سعی می‌کند صدایش مه‌رامیز باشد، اما نه چندان صمیمی؛ صدایی با لحن عمومی معلم، پیشگو و خیرخواه - باید چنین لحنی داشته باشد.

«به ما که آسیب نمی‌رسانند؟» گاهی قوطی‌های روغن موتور، محلول‌های محرق و بطری‌های پلاستیکی آب‌اکسیژنه پیدا می‌کنند، یا تله‌هایی انفجاری از دوران گذشته. او را کارشناس حوادث بالقوه

می‌دانند: مایعات جوشان، دودهای تهوع‌آور، غبارهای سمّی. هزار و یک جور درد عجیب و غریب.

می‌گوید: «اینا، نه. اینا بی‌خطر.» با شنیدن این حرف به موضوع بی‌علاقه می‌شوند و گونی‌شان را تاب می‌دهند. اما نمی‌روند: می‌مانند، خیره می‌شوند. ساحل روبی‌شان بهانه است. بیشتر می‌خواهند او را تماشا کنند، چون اصلاً شبیه آن‌ها نیست. هر از گاه از او می‌خواهند عینک آفتابی‌اش را بردارد و دوباره آن را به چشم بزند: می‌خواهند ببینند واقعاً دو چشم دارد یا سه تا.

«اسنومن، های، اسنومن!» می‌خوانند، بیشتر برای یکدیگر تا او. نام او برای آن‌ها فقط دو سیلاب دارد. نمی‌دانند اسنومن^۱ یعنی چه، هرگز برف ندیده‌اند.

یکی از قوانین کریک^۲ این بود که می‌گفت هیچ نامی را نباید برگزید مگر آن‌که بتوان به افزایش وجود همسنگی فیزیکی – حتی پُر شده از کاه یا اسکلت – را ثابت کرد. نه تک‌شاخی، نه شیردالی^۳ و نه آدم-شیر-عقرب^۴ و سوسمار یال‌داری^۵. اما آن قوانین دیگر منسوخ شده‌اند و پذیرش برچسب این نام مشکوک در دل اسنومن لذتی تلخ برانگیخته است. غول برفی^۶ موجود و ناموجود، پیدا و ناپیدا بر کرانه‌های بوران‌زده در جنب‌وجوش، انسان میمون‌نما یا میمون انسان‌نما، آب‌زیرکاه، گریزان، موجودی که او را تنها بر حسب شایعات و رد انگشتان رو به عقبش می‌شناسیم. می‌گفتند قبایل کوه‌نشین او را تا پای کوه‌ها تعقیب کرده‌اند و

۱. Snowman: به معنای آدم‌برفی. -م.

2. Crake

۳. griffin: موجودی افسانه‌ای با سر و بال عقاب و بدن شیر. -م.

۴. manticore: موجودی افسانه‌ای با سر آدم، تن شیر و دم عقرب. -م.

۵. basilisk: خزنده‌ای که معتقد بوده‌اند نگاه خیره‌اش مرگ‌زا بوده است. -م.

6. Abominable Snowman

بی آنکه فرصت از کف دهند، گشته‌اند. می‌گفتند حیوان را آب‌پز و بعد کباب کرده و با گوشتش سور داده‌اند. با خود می‌اندیشد، هیجان‌انگیزتر این‌که کارشان به آدم‌خواری شبیه بوده.

بنا بر مقتضیات موجود، نام خود را منخفف کرده. او فقط برفی است، غولش را درز گرفته و رازی در گُنه وجودش نگه داشته مثل یک پوست پُرموی پنهانی.^۱

بعد از چند لحظه دودلی، بچه‌ها نیم‌دایره‌ای می‌زنند و سرپا می‌نشینند، پسرها و دخترها با هم. دو نفر از بچه‌ها که کم‌سن‌وسال‌ترین هنوز صبحانه‌هایشان را می‌جوند، عصارهٔ سبز از چانه‌هایشان سرازیر شده. افسوس که آدم بدون آینه چه چرک و کثیف می‌شود! با این همه، عجیب جذاب‌اند این بچه‌ها، هر یک برهنه، بی‌نقص، هر یک با رنگ پوستی متفاوت – شکلاتی، گلسرخ، رنگ چای، گره‌ای، خامه‌ای، عسلی – و در عین حال همه چشم‌سبز. حس زیبایی‌شناختی کریک.

مشتاقانه چشم به اسنومن دوخته‌اند. به حتم امیدوارند که با آن‌ها صحبت کند، اما او امروز دل و دماغش را ندارد. خیلی که باهاشان راه بیاید، شاید اجازه دهد عینک آفتابی‌اش را از نزدیک ببینند، یا شاید ساعت براق و ازکارافتاده یا کلاه بیسبالش را. از این کلاه خوششان می‌آید، اما نمی‌فهمند او چه نیازی به چنین چیزی دارد، موی متحرک که مو نیست! او هنوز هم در این مورد داستانی سر هم نکرده است.

کمی ساکت می‌مانند؛ خیره، غرقِ فکر، اما بعد بزرگ‌ترینشان لب باز می‌کند: «اوه، اسنومن، خواهش می‌کنم بگو، آن خزها چیست که از صورتت درآمده؟» بقیه هم دم به دم او می‌دهند: «خواهش می‌کنیم بگو،

۱. منظور این است: وقتی abominable را از جلوی Snowman برداریم، غول برفی تبدیل می‌شود به آدم‌برفی، پنداری با پوستی پرمو و پنهانی. — م.

خواهش می‌کنیم بگو! کسی به دیگری سقلمه نمی‌زند، کسی کِرکِر و هریر نمی‌کند. سؤال بسیار جدی است.

می‌گوید: «پَر.»

این سؤال را دست‌کم هفته‌ای یک بار می‌پرسند. او نیز همان پاسخ همیشگی را می‌دهد. حتی ظرف این مدت کوتاه نیز – دو ماه، سه ماه؟ حساب از دستش دررفته – کلی داستان و فرضیه در موردش به هم بافته‌اند: اسنومن یک وقتی پرنده بوده، اما پرواز کردن یادش رفته و مابقی پرهایش ریخته، برای همین سردش می‌شود و به پوست دوم نیاز دارد و مجبور است خودش را حسابی بپوشاند. نه: او سردش می‌شود، چون ماهی می‌خورد و گوشت ماهی سرد است. نه: برای این خودش را می‌پوشاند که چیز مردی‌اش را گم کرده و نمی‌خواهد ما ببینیم. برای همین است که هیچ‌وقت آب تتی نمی‌کند. صورت اسنومن به این خاطر چروک شده که زمانی زیر آب زندگی می‌کرده و آب پوستش را پیر کرده. اسنومن غمگین است، چون تمام آن‌هایی که شبیه او بودند از روی آب پر کشیدند و رفتند و حالا او تنهای تنهاست.

خردسال‌ترینشان می‌گوید: «من هم می‌خواهم پَر داشته باشم.» امیدی واهی: هیچ‌یک از فرزندان کریک ریش درنخواهد آورد. از نظر خود کریک هم ریش چیزی غیرمنطقی بود؛ کار شاق ریش تراشیدن هم عصبی‌اش می‌کرد. بنابراین، این نیاز را ملغا کرد. البته نه برای اسنومن: دیگر آب از سر او گذشته.

یک بار دیگر دَم می‌گیرند: «اوه، اسنومن؛ اوه، اسنومن، لطفاً به ما هم

پَر بده!»

می‌گوید: «نه.»

دو نفر از خردسال‌ترین‌هایشان آواز سر می‌دهند: «چرا نه؟ چرا نه؟»
«یه لحظه صبر کنین، از کریک می‌پرسم.» ساعتش را سمت آسمان

بلند می‌کند، دور می‌چ می‌گرداندش، بعد آن را کنار گوشش می‌گیرد، طوری که انگار دارد به صدایش گوش می‌دهد. آن‌ها، سر تا پا مسحور، تک‌تک حرکاتش را زیر نظر دارند. می‌گوید: «نه، کریک می‌گه نمی‌شه. برای شما پری در کار نیست. حالا برین شاشتونو بکنین.»^۱

«بریم شاشمونو بکنیم؟ بریم شاشمونو بکنیم؟» اول به هم و بعد به او چشم می‌دوزند. او اشتباه کرده. چیز جدیدی گفته، حرفی که شرحش غیرممکن است. از نظر آن‌ها شاش چیز توهین‌آمیزی نیست، اما «برین شاشتونو بکنین» دیگر یعنی چه؟

«برین!»

شمدش را به سمت آن‌ها تکان می‌دهد و آن‌ها متفرق و در امتداد ساحل به دو دور می‌شوند. هنوز مطمئن نیستند که باید از او بترسند یا نه، یا چگونه بترسند. تا به حال کسی ندیده که او بچه‌ای را اذیت کند، اما ذاتش را به درستی درک نکرده‌اند. هیچ‌جور نمی‌شود کارهایش را پیش‌بینی کرد.

۱. *Piss off*، به معنای «برین گم‌شین» یا «بزنین به چاک» است، اما به دلیل تعجب بچه‌ها از شنیدن تعبیر جدید، به لفظ ترجمه شده است. -م.

صدا

با صدای بلند می‌گوید: «حالا تنها هستم. تنهای تنهای تنها. تنها بر پهنه بسیار بسیار وسیع دریا.» برگی دیگر از دفتر مشتعل ذهنش. تجدیدنظر: کرانه دریا.

احساس می‌کند نیاز دارد صدای انسانی را بشنود. صدای تمام و کمال انسان، مثل صدای خودش. گاهی مثل گفتار می‌خندد یا چون شیر می‌غرد - تصورش از گفتار، تصورش از شیر. وقتی بچه بود، دی‌وی‌دی‌های قدیمی این موجودات را تماشا می‌کرد: همان مستندهای راز بقا که جفتگیری و غرش و امعا و احشای حیوانات را نشان می‌داد، و ماده‌هایی که توله‌هایشان را می‌لیسیدند. چرا آن برنامه‌ها تا آن حد دلگرمش می‌کردند؟

گاهی هم مثل یک خوگُنک^۱ خُرخر می‌کند و جیغ می‌کشد یا چون سگُرگ^۲ زوزه سر می‌دهد: عو! عو! بعضی اوقات در تاریکی شفق روی

۱. pigoon: از pig (خوک) ساخته، سلول‌های بنیادین انسان به او تزریق شده و از آن‌جا که این حیوان به دلایل آزمایشگاهی جنه‌ای بزرگ‌تر از خوک معمولی دارد، نامش به‌طنز با balloon (بادکنک) ترکیب شده است. -م.

۲. wolvogs: متشکل از دو کلمه wolf به معنی گرگ که جمعش wolves است و نیز dog به معنای سگ. -م.

ماسه‌ها بالا و پایین می‌دود، سنگ به دل اقیانوس می‌اندازد و فریاد می‌کشد، گَه، گَه، گَه، گَه، گَه! بعد حالش بهتر می‌شود.

می‌ایستد و بازوانش را بالا می‌آورد تا کش و قوسی به تنش بدهد، شمدش می‌افتد. با سرخوردگی و یأس به سر تا پای خود می‌نگرد: پوست چرک و ساس‌گزیده، دسته موهای فلفل‌نمکی، و ناخن‌های زرد پاهایش که کلفت و کلفت‌تر می‌شوند. برهنه چون روزی که به دنیا آمد، البته از آن روز چیزی به یادش نمانده. در گذشته انسان حوادث حیاتی زیادی رخ می‌دهند، موقعی که انسان مجال دیدنشان را ندارد: مثل تولد و مرگ، و نسیان موقتی روابط جنسی.

با خودش می‌گوید: «فکرش را هم نکن.» جنسیت مثل مشروب است، از لحظات آغازین روز غصه‌اش را خوردن کار نادرستی است.

زمانی خوب به خودش می‌رسید؛ می‌دوید، در سالن ورزش تمرین می‌کرد. حال، دنده‌هایش بیرون زده. جسمش تحلیل می‌رود. کمبود پروتئین حیوانی. زنی در گوشش زمزمه می‌کند، چه کلوچه‌های خوبی! اوریکس^۱ نیست، زن دیگری است. اوریکس دیگر مثل گذشته‌ها پرحرف نیست.

اسنومن به او التماس می‌کند: «چیزی بگو.» اوریکس صدای او را می‌شنود. اسنومن نیاز دارد این تصور را باور کند؛ اما اوریکس همیشه در سکوت با او حرف می‌زند. اسنومن از او می‌پرسد: «چه کنم؟ می‌دونی که من...»

اوه، خدای من. نجوایی به گوشش می‌رسد و رشته افکارش را پاره می‌کند. عزیزم، فقط دراز بکش. کیست؟ فاحشه‌ای که زمانی خریده بود. تجدیدنظر: کارشناس حرفه‌ای مهارت‌های جنسی. هنرمند بندباز، ستون

فقرات لاستیکی، پولک‌های چسبیده به پوستش، چون فلس‌های ماهی. اسنومن از این پژواک‌ها متنفر است. زمانی قدیسان از این پژواک‌ها می‌شنیدند، معتکفان شوریده‌حال و شپشو در غارها و بیابان‌هایشان. خیلی زود جن‌های زیبا را خواهد دید که به او اشاره می‌کنند، لب‌هایشان را می‌لیسند، با کورسوی صورتی‌رنگ زبان‌هایشان. آن‌جا در فراسوی برج‌های فروریخته پری‌های دریایی از سر امواج برخوانند خاست و او صدای دلنشین آوازشان را خواهد شنید و به قصد آن‌ها تن به آب خواهد زد و به کام کوسه‌ها فرو خواهد رفت. موجوداتی با سر و سینه‌های زن و پنجه‌های عقاب بر سرش شیرجه خواهند زد و او آغوشش را به روی آن‌ها خواهد گشود و این پایان کار خواهد بود. مغز کزداده شده.

یا بدتر، دختری که او می‌شناسد، یا می‌شناخته، از دل درختان به سوی او گام برخواهد داشت؛ از دیدن او خوشحال خواهد شد، اما جسم دختر از جنس هوا خواهد بود. گرچه اسنومن برای یافتن یار و همراه به این و هم نیز تن در خواهد داد.

از پس تنها شیشه باقیمانده عینک آفتابی‌اش به افق می‌نگرد: هیچ. دریا فلز گداخته است. آسمان، آبی رنگ‌باخته، جز حفره‌ای که خورشید به دلش آتش ریخته. همه چیز تهی است؛ آب، ماسه، آسمان، درختان، پاره‌هایی از روزگاران گذشته. دریغ از کسی که صدایش را بشنود.

نعره می‌کشد: «کریک! کله‌خر!»

گوش تیز می‌کند. باز هم شورابه از صورتش سرازیر شده. اصلاً نمی‌داند این اتفاق چه موقع رخ می‌دهد و چطور می‌توان جلوی‌اش را گرفت. نفسش به شماره افتاده، انگار دستی عظیم سینه‌اش را می‌فشرّد — می‌فشرّد، رها می‌کند، می‌فشرّد. هراس بی‌مورد.

رو به اقیانوس فریاد می‌زند: «کار تو بود!»

پاسخی در کار نیست، جای تعجبی هم ندارد. فقط امواج، هیش-هاش،

هیش-هاش. مشتش را روی صورتش می‌مالد، روی چرک و اشک و مُف
دماغش و آب نوچ آنبه و ریش گونهٔ مردی آواره و بی‌خانمان. می‌گوید:
«اسنومن، اسنومن، زندگی رو از جایی آغاز کن.»



تل آتش

روزی روزگاری، اسنومنُ اسنومن نبود. جیمی بود. پسر خوبی هم بود.

اولین خاطره بی‌کم‌وکاست جیمی تل عظیم آتش بود. آن زمان پنج شش ساله بود. چکمه لاستیکی قرمزی به پا داشت که روی هر پنجه‌اش چهره خندان یک مرغابی نقش بسته بود. چکمه‌ها را خوب به یاد دارد، چون بعد از تماشای آتش مجبور شد با همان چکمه‌ها از تکه زمینی پوشیده از ماده گندزدا بگذرد. می‌گفتند آن ماده سمی است و او نباید موقع رد شدن از آن شِلپ شِلپ کند؛ و او نگران شده بود که مبادا سم به چشم اردک‌ها برود و کورشان کند. به او گفته بودند که آن اردک‌ها چیزی شبیه نقاشی‌اند، واقعی نیستند و احساس ندارند، اما او هنوز شک داشت.

اسنومن با خود می‌گوید، فرض کنیم پنج سال و نیمه بودم، این دقیق‌تر است.

احتمالاً اکتبر بود، یا شاید نوامبر. برگ‌ها هنوز رنگ عوض می‌کردند و نارنجی و سرخ بودند. زمین گلی بود — به حتم در یک مزرعه ایستاده بود —

و نم‌نم می‌بارید. آتش تودهٔ عظیمی بود از گاوها و گوسفندها و خوک‌ها. پاهایشان سیخ و صاف شده بود. رویشان گازوئیل ریخته بودند. شعله‌ها به بالا و کناره‌ها می‌جهیدند، زرد و سفید و سرخ و نارنجی، بوی گوشت سوخته در هوا پیچیده بود، مثل مواقعی که پدرش در حیاط خلوت خانه بساط منقل و کباب را آماده می‌کرد، اما با آتشی بسیار عظیم‌تر و آمیخته به بوی پمپ بنزین و موی سوخته.

جیمی می‌دانست موی سوخته چه بویی دارد، چون در گذشته کمی از موهایش را با قیچی ناخن بُریده و آن را با فندک مادرش آتش زده بود. تکه موکیز داده شد و مثل مشتی کرم سیاه و کوچک وِز خورد؛ بعد کمی دیگر از موهایش را کند و دوباره آتش زد. تا قبل از این‌که مچش را بگیرند، جلوی مویش کوتاه و بلند شده بود. وقتی توضیح خواستند، گفت می‌خواسته آزمایش کند.

بعد پدرش خندیده بود، اما مادرش نه. پدرش گفت جای شکرش باقی است که جیمی عقل کرده و قبل از آتش زدن موهایش آن‌ها را بریده. مادرش گفت شانس آورده‌اند که کل خانه را آتش نزده. بعد در مورد فندک جرو بحثشان شد، چون پدرش می‌گفت اگر مادر سیگار نمی‌کشید، فندکی هم در کار نبود. مادرش گفت همهٔ بچه‌ها ذاتاً آتش روشن کردن را دوست دارند و جیمی اگر فندکی هم دم دستش نمی‌بود، با کبریت این کار را می‌کرد. جنگ و دعوا که ادامه یافت، خیال جیمی راحت شد، چون فهمید که دیگر مجازاتی در کار نیست. او فقط باید سکوت می‌کرد و آن دو خیلی زود یادشان می‌رفت که اصلاً جرو بحث سر چه چیزی شروع شده بود. اما جیمی هم احساس گناه می‌کرد، چون بدجوری آن دو را به جان هم انداخته بود. می‌دانست که قضیه با کوبیده شدن در تمام می‌شود. با صدای قرچ‌قرچ در صندلی‌اش فرورفت. کلمات آن دو مثل تیر و یژویژکنان از بالای سرش می‌گذشتند. عاقبت صدای کوبیده شدن در را

شنید - این بار نوبت مادرش بود - و باد به درون خزید. هر بار که در را محکم می‌بستند، همان باد به داخل می‌وزید، پُفی کوتاه در گوش هایش، پوووف!

پدرش گفت: «مهم نیست، رفیق. زُنا همیشه جوش می‌آرن. انگار به دفعه پَسِ یقه‌شون آتیش می‌گیره.^۱ زود آروم می‌شه. بیا یه کم بستنی بخوریم.» همین کار را هم کردند. در کاسه‌های گندم‌خوری با نقش پرنده‌های آبی و سرخ بستنی چندرنگ تمشک ریختند و خوردند، کاسه‌ها دست‌ساز مکزیک بود و برای همین نمی‌توانستند آن‌ها را داخل ظرفشویی بگذارند؛ و جیمی برای آن‌که به پدرش ثابت کند همه‌چیز روبه‌راه است، سهم خودش را تا آخر خورد.

امان از دست زن‌ها و ماجراهایی که پس یقه‌شان می‌گذرد، جوش آوردن‌ها و خنک شدن‌های متناوبِ بدن عجیبِ زنان با بوی مُشک و رایحهٔ گُل - مرموز، مهم و مهارناپذیر. تلقی پدرش از مسائل همین‌گونه بود. اما هیچ‌کس به جوش آوردن و حرارت بدن مردها اهمیتی نمی‌داد، حتی هیچ‌کس حرفش را هم نمی‌زد، نه در کودکی او، جز یک بار که پدرش گفت: «یخ کنی!» اما چرا حرارت تن آن‌ها اهمیتی نداشت؟ چرا کسی از جوش آوردن مردها و آتشِ پَسِ یقه‌شان چیزی نمی‌گفت؟ آتش زیر آن یقه‌های صاف و لب‌تیز با سطح تیره، زبر و خشن زیرینشان. می‌توانست در این مورد نظریه بدهد.

فردا صبح پدرش او را به سلمانی‌ای برد که روی پنجره‌اش عکس دختر خوشگلی را زده بودند، با لبانی غنچه و تی شرتی سیاه که یکی از

۱. در متن اصلی get hot under collar است، به معنای عصبانی شدن یا کفری شدن. اما نویسنده در چند سطر بعد در مورد همین اصطلاح، با استفاده از کلمهٔ collar یا یقه توصیفات می‌آورد که مترجم را واداشت در ترجمهٔ اصطلاح به نحوی معنای collar را نیز بیاورد. - م.

شانه‌هایش پایین کشیده شده بود و نگاهی خیره و رذیلانه با چشمان سربی‌رنگِ محو و موهایی سیخ‌سیخ مثل خارهای جوجه‌تیغی. کف کاشی‌پوشِ سلمانی دسته‌دسته و مشت‌مشت مو ریخته بود. داشتند با جارویی بلند موها را می‌روبیدند. اول شنلی سیاه روی شانه‌های جیمی انداختند، اما شنل بیشتر شبیه پیش‌بند بود و جیمی آن را نمی‌خواست، چون بچگانه بود. استاد سلمانی خندید و گفت این پیش‌بند نیست، چون تا به حال کسی نشنیده بود پیش‌بند بچه سیاه باشد. پس اشکالی در کار نبود. بعد کل موهای جیمی کوتاه شد تا با ریش‌ریش‌های جلوی مویش یکدست شود. شاید جیمی هم از همان اول همین را می‌خواست: موی کوتاه‌تر. بعد از داخل یک تُنگ چیزی به سرش مالیده شد تا موهایش سیخ‌سیخ شود. بوی پوست پرتقال می‌داد. در آینه به خودش لبخند زد، بعد رو تُرش کرد و ابروانش گره شد.

استاد سلمانی رو به پدر جیمی سری تکان داد و گفت: «پوست کلفت‌ه. چه پسری!» موهای بریدهٔ جیمی را کف سلمانی، قاتی موهای دیگر ریخت و بعد شنل سیاه را با یک تکان از روی او برداشت و بعد جیمی را از روی صندلی پایین گذاشت.

کنار آتش، جیمی نگران حیوان‌ها بود، چون داشتند می‌سوختند و حتماً دردشان می‌آمد. پدرش به او گفت نه. حیوان‌ها مُرده‌اند. درست مثل استیک و سوسیس بودند، منتها با پوست.

جیمی با خودش گفت پس سرهایشان چی؟ استیک که سر ندارد. سرها باعث شدند قضیه طور دیگری شود: در خیال خود حیوان‌ها را می‌دید که با چشم‌های سوزانشان، ملامتگرانه نگاهش می‌کنند. همهٔ این‌ها، تل عظیم آتش، بوی گوشت جزغاله و از همه مهم‌تر، حیوانات گُرگرفته که رنج می‌کشیدند، تقصیر او هم بود، چون برای نجاتِ آن‌ها هیچ

کاری نکرده بود. اما تل آتش در عین حال به چشم جیمی زیبا آمده بود؛ درخشان، مثل درخت کریسمس، اما درخت کریسمسی که آتش گرفته. امیدوار بود انفجاری رخ دهد، مثل فیلم‌های تلویزیون.

پدر جیمی کنارش بود و دست او را محکم گرفته بود. جیمی گفت: «منو بلند کن.» پدرش فکر کرد که او نیاز به تسلی دارد، که داشت. بلندش کرد و در آغوشش گرفت. اما از تسلی گذشته، جیمی می‌خواست صحنه را بهتر ببیند.

پدر جیمی گفت: «همیشه وقتی کارا خوب پیش می‌ره، عاقبت این جور می‌شه.» اما روی صحبتش با یکی از مردان جمع بود، نه با او. از صدای پدر جیمی معلوم بود که عصبانی است؛ صدای آن مرد هم موقع جواب دادن همین‌طور بود.

«می‌گن عمدی بوده.»

پدر جیمی گفت: «تعجبی نداره.»

جیمی گفت: «می‌شه شاخ یکی از گاوها رو بدین به من؟» به نظرش نمی‌بایست شاخ‌ها را دور می‌ریختند. می‌خواست هر دو شاخ را طلب کند، اما فکر کرد شاید توقع زیادی باشد.

پدرش گفت: «نه. این بار نه، رفیق.» بعد برای دلجویی دستی به پای جیمی کشید.

مرد گفت: «قیمتا رو ببر بالا. این جور با کلک خودشون کلی پول به جیب می‌زنی.»

پدر جیمی با لحنی پر از انزجار گفت: «آره، پول خوبی به جیب می‌زنیم، اما شاید کل قضیه دیوونگی باشه، از این آیین‌های عجیب و غریب. نمی‌شه مطمئن بود.»

جیمی گفت: «چرا نه؟» جز او کس دیگری شاخ‌ها را نمی‌خواست. اما این بار پدرش حرف او را نشنیده گرفت.

گفت: «مسئله اینه که چطور همچین کاری کردن؟ من فکر می‌کردم برو بچه‌های ما حسابی هوامونو دارن.»

«منم همین‌طور فکر می‌کردم. به اندازه کافی به خاطرشون می‌سلفیم. پس اونا چی کار می‌کردن؟ واسه خوابیدن که پول نمی‌گیرن.»

پدر جیمی گفت: «ممکن بود رشوه محسوب بشه. اونا نقل و انتقالات بانکی رو بررسی می‌کنن. البته آدم باید خیلی هالو باشه که این جور پولاً رو بذاره تو بانک. به هر حال، حساب خیلی‌ها رو می‌رسن.»

مرد گفت: «مو رو از ماست می‌کشن بیرون. من که دلم نمی‌خواد جای یکی از اونا باشم. کی از بیرون می‌آد؟»

«تعمیرکارا. ماشینای توزیع.»

«اونا کل قضیه رو درون سازمانی می‌کنن.»

پدرش گفت: «می‌گن برنامه همینه. اما این میکروب چیز جدیدیه. بیوپرینتسوها داریم.»

مرد گفت: «این بازی دونفره‌ست.»

پدر جیمی گفت: «چند نفره هم می‌شه بازی کرد.»

روز بعد جیمی از پدرش پرسید: «چرا اون‌گاو و گوسفندا رو آتیش زدن؟» داشتند صبحانه می‌خوردند، هر سه با هم. پس حتماً یکشنبه بوده، روزی که پدر و مادرش هر دو با هم سر میز صبحانه حاضر می‌شدند.

پدر جیمی داشت دومین فنجان قهوه‌اش را می‌نوشید. حین نوشیدن، روی صفحه‌ای پوشیده از ارقام و شماره‌ها چیزهایی یادداشت می‌کرد.

گفت: «باید اونا رو می‌سوزوندن تا بیماری شیوع پیدا نکنه.» سر از یادداشت برداشت. با ماشین حساب جیبی‌اش ورمی‌رفت و با مدادش تندتند چیزهایی یادداشت می‌کرد.

«چی شیوع پیدا نکنه؟»

«بیماری.»

«بیماری دیگه چیه؟»

مادرش گفت: «مثلاً وقتی سرفه می‌کنی، می‌گن بیماری.»

«آگه سرفه کنم، من رو هم می‌سوزونن.»

پدرش صفحه را ورق زد و گفت: «به احتمال زیاد.»

جیمی وحشت کرد، چون هفته پیش سرفه کرده بود. هر لحظه ممکن بود دوباره سرفه کند. اصلاً انگار همان لحظه چیزی بیخ گلوش گیر کرده بود. می‌دید که موهایش آتش گرفته، نه فقط یک یا دو دسته در یک نعلبکی، بلکه همه‌اش، آن هم نه بُریده، که روی سرش. دلش نمی‌خواست او را هم روی توده‌ای گاو و خوک بگذارند. زد زیر گریه.

مادرش گفت: «چند بار باید بهت بگم؟ اون هنوز خیلی بیجه ست.»

پدر جیمی گفت: «بابا بازم لولو شده. شوخی کردم، رفیق. می‌دونی؟

شوخی. هاها.»

«اون معنی این جور شوخی‌ها رو نمی‌فهمه.»

«معلومه که می‌فهمه. مگه نه، جیمی؟»

جیمی فین‌فین‌کنان گفت: «آره.»

مادرش گفت: «بذار بابا تنها باشه. بابا داره فکر می‌کنه. واسه همین

بهبش پول می‌دن. الآن وقت نداره با تو حرف بزنه.»

پدرش مداد را پرت کرد. «خدایا! نمی‌شه یه مدت آتیش بس بدی؟»

مادرش سیگارش را در فنجان نیم‌خورده قهوه فروکرد. «بیا جیمی،

بریم قدم بزنیم.»

مچ جیمی را گرفت و کشید. درپُشتی را با احتیاطی مبالغه‌آمیز بست.

نه خودش کت پوشید و نه کت جیمی را تنش کرد. بی‌کت، بی‌کلاه. مادر

لباس خانه تنش بود و دمپایی به پا داشت.

آسمان خاکستری بود و باد سوزدار. مادرش با سر خمیده راه می‌رفت و باد لای موهایش می‌وزید. پیچیدند پشت خانه، روی چمن‌های خیس، با گام‌های تند، دست در دست هم. جیمی احساس کرد که موجودی با آرواره‌های آهنین او را به دل آب‌های عمیق می‌کشد. احساس می‌کرد کتک خورده، پنداری همه‌چیز داشت از جا کنده می‌شد، در گردابی می‌پیچید و دور می‌شد. اما جیمی در عین حال به وجد آمده بود. به دمپایی‌های مادرش نگاه کرد: خاک خیس کتیفشان کرده بود. اگر او دمپایی‌هایش را این‌طور کتیف می‌کرد، حسابی به دردسر می‌افتاد.

پا کند کردند و بعد ایستادند. مادرش با صدای آرام و لحن خانم معلم‌های دوست‌داشتنی تلویزیون شروع کرد به حرف زدن، و این یعنی خیلی خشمگین بود. گفت بیماری نامرئی است، چون خیلی کوچک است. می‌تواند در هوا پرواز کند یا در آب مخفی شود، یا حتی روی انگشتان کتیف پسر بچه‌ها، به همین دلیل نباید انگشت‌هایت را در سوراخ بینی‌ات فرو کنی و بعد در دهانت بگذاری، به همین دلیل باید همیشه بعد از رفتن به توالت دست‌هایت را بشویی، به همین دلیل نباید برای خشک کردنشان... جیمی گفت: «می‌دونم. حالا می‌تونم برم تو؟ سردم شده.»

مادرش طوری رفتار می‌کرد که انگار حرف او را نشنیده. با همان صدای خون‌سرد و کشدار ادامه داد: بیماری، بیماری وارد بدنت می‌شود و آن‌جا همه‌چیز را تغییر می‌دهد و نظم و ترتیب همه‌چیز را به هم می‌زند، سلول به سلول، همین باعث مریضی سلول‌ها می‌شود و چون تو از سلول‌های خیلی ریزی ساخته شده‌ای که با هم کار می‌کنند تا تو زنده بمانی، اگر تعداد معینی از سلول‌هایت مریض شوند، آن وقت تو...

جیمی گفت: «ممکنه سرفه‌م بگیره، ممکنه سرفه‌م بگیره، همین حالا!»

بعد زورکی سرفه کرد.

مادرش گفت: «اوه، مهم نیست.» اغلب سعی می‌کرد مسائل را برای